

## خانه اشباح . ویرجینیا وولف . ترجمه فرزانه طاهری

۱۳۱ در هر ساعتی که آدم بیدار می شد، دری را داشتند می بستند. اتاق به اتاق می رفتند، دست در دست، این را بلند می کردند، آن را باز می کردند، می خواستند مطمئن شوند - زوجی بودند شبیحی. زن می گفت: «اینجا گذاشتیمش.» و مرد می گفت: «آه، ولی اینجا هم گذاشتیم!» زن زیر لب می گفت: «طبقه بالاست.» مرد زمزمه می کرد: «و در باغ.» می گفتند: «آهسته تر، و گرنه بیدار می شوند.» اما مسئله این نبود که بیدارمان می کردید، اصلاً این نبود. آدم ممکن بود بگوید: «دارند دنبالش می گردند؛ دارند پرده را می کشند.» و یکی دو صفحه دیگر بخواند. آدم می توانست مطمئن شود که: «حالا پیدایش کرده اند» و مدادش را بر کنار سطور کتاب بگذارد. و بعد، خسته از خواندن، ممکن است بلند شود و خودش برود ببیند که خانه خالی خالی است، درها باز مانده اند، فقط کبوتران چاهی، راضی، بغبغو می کنند و صدای ماشین خرمکوب از مزرعه می آید «اینجا آدم چه کنم؟ می خواستم چه بیابم؟» دستانم خالی بود. «پس شاید طبقه بالا باشد؟» سیبها در اتاق زیرشیروانی بود. و باز به پایین، باغ چون همیشه آرام است، فقط کتاب لغزیده و بر چمن افتاده

است. اما در اتاق نشیمن آن را پیدا کرده بودند. مبادا فکر کنید آدم می توانست آنها را ببیند. بر جام شیشه پنجره ها تصویر سیبها افتاده بود، تصویر گلهای سرخ را؛ همه برگها در شیشه سبز بودند. اگر در اتاق نشیمن راه می رفتند، فقط طرف زرد سیب پیدا بود. اما، لحظه بعد، اگر در باز می شد، افتاده بر کف اتاق، آویخته از دیوارها، آویزان از سقف. چه بود؟ دستانم خالی بود. سایه باسترکی از روی قالی می گذشت؛ از درون عمیق ترین چاه های سکوت کیبوترچاهی حباب صدایش را می ساخت. نبض خانه به نرمی می زد. «امن است، امن است، امن است. گنجینه مدفون است، اتاق...» نبض می ایستاد. وای، آیا همان گنجینه مدفون بود؟ لحظه ای بعد نور رنگ باخته بود. پس بیرون توی باغ است؟ اما درختان برای شعاع سرگردان خورشید تاریکی می رشتند. شعاعی که به جستجویش بودم همیشه چه زیبا، چه نادر، فرورفته به خنکی در زیر آن سطح پشت شیشه می سوخت. مرگ آن شیشه بود؛ مرگ میان ما بود؛ اول به سراغ زن آمده بود، صدها سال پیش، از خانه رفته بود، همه پنجره ها را مهر و موم کرده بود؛ اتاقها تاریک شده بود. مرد از آنجا رفت، از پیش او رفت، به شمال رفت، به شرق رفت، ستاره ها را دید که در آسمان جنوب می چرخند؛ به دنبال خانه گشت، دید که در زیر پای زمینی بلند و بی درخت افتاده است. نبض خانه به شادی می زد: «امن است، امن است، امن است. گنجینه از آن شماست.» باد غران تا بالای خیابان می رود. درختان سر فرود می آورند و به این سو و آن سو خم می شوند. اشعه ماه در باران محکم شلپ شلپ می کنند و به اطراف می پاشند. اما شعاع چراغ صاف از پنجره بیرون می افتد. شمع شق و رق و آرام می سوزد. زوج شبی، سرگردان در خانه، پنجره ها را باز می کنند، تا بیدارمان نکنند و به زمزمه سخن می گویند، در پی شادی خویشند. زن می گوید: «اینجا خوابیدیم.» و مرد به دنبالش می گوید: «چه بوسه های بی شماری -» «صبح بیدار می شدیم.» «لابلای درختان نقره بود.» «طبقه بالا.» «در باغ.» «وقتی تابستان شد.» «وقت برف زمستان -» درها پشت هم تا آن دورها بسته می شوند، آرام چون ضربان قلب تپه می زنند. نزدیکتر می آیند؛ در آستانه در درنگ می کنند. باد آرام می گیرد، باران نقره بر شیشه سر می خورد. چشمانمان تاریک می شود؛ صدای پای کنارمان نمی شنویم؛ هیچ زنی را نمی بینیم که بالاپوش شبی وارش را بگستراند. دستان مرد نور فانوس را می پوشاند. زیرلب می گوید: «نگاه کن. خواب خوابند. عشق بر لبانشان است.»

خم می شوند، فانوس نقره ای خود را بالای سرمان می گیرند، و زمانی دراز به دقت نگاه



می کنند. زمانی دراز توقف می کنند. باد مستقیم می وزد؛ شعله اندکی خم می شود. شعاعهای وحشی مهتاب هم بر کف اتاق و هم بر دیوار افتاده است، تلاقی که می کنند، لکه بر صورتهای خم شده می اندازند؛ صورتهای غرق اندیشه؛ صورتهایی که به خواب رفتگان را می کاوند و به جستجوی شادی پنهانشان اند. قلب خانه مغرور می تپد: «امن است، امن است، امن است.» مرد آه می کشد: «خیلی سال است.» «دوباره پیدایم کردی.» زن زمزمه می کند: «خوابیدن در اینجا؛ کتاب خواندن در باغ؛ غلتاندن سیبها در اتاق زیرشیروانی و خندیدن. گنجینه مان را اینجا گذاشتیم -» خم می شوند، نورشان پلک چشمانم را باز می کند. نبض خانه به شدت می زند: «امن است! امن است! امن است!» بیدار می شوم، فریاد می زنم: «آه، پس این گنجینه نهفته شماست؟ همین نوری که در قلب آدم است؟» ♦ ♦ ♦